



### آینه شکسته

**بیا بیا، بیا بیا، بیا بیا** که جان دل ما رفت  
بگریید، بگریید، بگریید که آن خنده گشای  
بر این خاک بیفتید که آن لاله فرو ریخت  
بر این باغ بگریید که آن سرو فرا رفت  
درین غم بنشینید که غمخوار سفر کرد  
درین درد بمانید که امید دوا رفت  
دگر شمع میارید که این جمع پراکند  
دگر عود مسوزید که بزم صفا رفت  
لب جام موسید که آن ساقی ما خفت  
رگ چنگ بپزید که آن نغمه سرا رفت  
رخ حسن مجوید که آن آینه بشکست  
گل عشق مجویید که آن بوی وفا رفت  
نوی ای او بود که سوز غزل داد  
غزل باز بخوانید که نی سوخت، نوا رفت  
ازین چشمه منوشید که پر خون جگر گشت  
بدین تشنه بگویید که آن آب بقا رفت  
سرا راه نشستم و نشستم و شب افتاد  
بپرسید، بپرسید که آن ماه کجا رفت  
زهی سایه اقبال کز و بر سر ما بود  
سر و سایه نخواهید که آن فرما رفت  
**تهران، اردیبهشت ۱۳۵۲**

### گذشت عمر

**ایرج ایزد یار**  
دریغا که بگذشت بر ما زمان  
به پیری گرائید این جسم و جان  
دریغا چو فردا شود روز خوش  
رسد عمر بر مرز هفتاد و شش  
دریغا که دوران عشق و امید  
جنین سهل و آسان به پایان رسید  
دریغا چه آسان ز کف شد شب  
نداریم بر عمر باطل جواب  
از این خوان گسترده پر هوس  
«دمی خورده بودیم گفتند بس»  
در این چند دهسال بودیم خواب  
ندیدیم از زندگی جز سراب  
نماندست دیگر بجز چند روز  
از این عمر بی حاصل بی فروز  
«بده ساقی آن می که حال آورد  
بزرگی فزاید کمال آورد»  
بزن مطرب آهنگ شور و حجاز  
که ما را به هستی کجا شد نیاز؟  
که هستی همه سر بسر مستی است  
چو هستی نباشد کجا هستی است؟  
چرا می ننوشیم این چند روز  
که برف عمرمان راست فصل تموز  
چرا خاطر خود پریشان کنیم؟  
ز دل آنچه زیباست پنهان کنیم  
خدایا به ایران ستان جان من  
که ایران بود دین و ایمان من  
تو ایرج بیاد وطن یاده نوش  
که مشکل کنون نامش آید بگوش  
**اردیبهشت ۱۳۸۲**

### خیل غم

**نصرت الله نوح**  
شب چونکه اندیشه آید با خیل غم بر سر من  
غیر از تو نبود نگارا در یهنه خاطر من  
با چشم شیرافکن خویش صید دلم گردی آخر  
فارغ گجا کردم از دام چون ریخت بال پر و من  
خواهم که تا چشم بد را بهرت سپندی بسوزم  
آسیند، خال سیاهت، روی مهت مجمر من  
یادآر از شام تارم، ای نو گل تو بهارم  
روی تو گلزار عشقم موی تو سیسنبدر من  
زاندم که روی تو دیدم، مهر تو با جان خریدم  
یاد تو در شام غمها چون صبح روشنگر من  
**تهران بهمن ماه ۱۳۳۹**

### آسمان بارون گریست!

در صف عاشق ترینها، جان چه دید و چون گریست؟  
کز غمش اهوی وحشی در دل هامون گریست؟  
تشنگی اندام صحرا را هزاران پاره کرد،  
آنجان، کز عمق دردش، وأحه با مجنون گریست  
بر درختستان ساحل، سرزمین نخل ها  
«دشت خوزستان» سراسر همزه «کارون» گریست  
«اصفهان» و «بختیاری»، در عزای «زنده رود»،  
- آن بهشت جاودان- صد چشمه چون «جیحون» گریست  
آب در خاک وطن چون کیبیا شد، زین بلا  
«نور» بر سرزد ز حسرت، «امل» و «جابون» گه گریست  
رنگ شالیزارها از زردی و پژمردگی،  
رمز راز مبهم آن شب که «مرددون» گریست  
«مرددون» مرد سلف خر بود، نامردی که خلق  
سالاها از جور او خونابه خورد و خون گریست!  
خشکسال عشق در جان زمین افتاد و آب،  
مادرم - ایران- که می داند چه کرد و چون گریست؟  
میهن ام در رنج بود و کودکش گیج درد،  
مهربال خاموش ماند و با دل محزون گریست  
آسمان گویی ز خجلت چهره پوشید از زمین  
بسکه چشم ما ز جور کاسه وارون گریست!  
ناگهان ابری هویدا گشت و رعد و برق نین  
روستایی نعره زد: «ابر کرم بارون گریست»!  
من کنار مادرم - ایران- چو «شبنم» شادمان  
کاسمان شد مهربان، بی حیل و افسون گریست  
زیبده جهانگیری «شبنم»

### جهان بهتر

**ژاله اصفهانی**  
اگر پرسند از من زندگانی چیست، خواهم گفت:  
همیشه جستجو کردن،  
جهان بهتری را آرزو کردن.  
من از هر وقت دیگر، بیشتر امروز هشیارم  
به بیداری پر از اندیشه ام  
در خواب، بیدارم.  
زمان را قدر می دانم  
زمین را دوست می دارم.  
چنان از دیدن هر صبح روشن می شوم مشتاق  
که گویی اولین روز من است این،  
آخرین روز است.  
درود شادی ام، با درد بدرودم در آمیزد  
میان این دو آوا، یک هماهنگی مرموز است.  
در این غوغای افسونگر  
چو مرغان بهاری بی قرار استم  
دل ام می گیرد از خانه  
دل ام می گیرد از افکار آسوده  
و از گفتار طوطی وار بیهوده  
دل ام می گیرد از اخبار روزانه،  
گراز بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد،  
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی  
فضای باز می خواهم  
که همچون آسمان ها بی کران باشد  
و دنیایی که از انسان،  
نخواهد قتل و قربانی،  
از مجموعه شعر «شکوه شکفتن»

### در خیابان غبار آلوده تقویم

(۱)  
هان کجایی های،  
هدهد، ای هدهد  
گویا امشب  
باز پیغام سلیمان را به سوی سرزمین های سبا بردی؟  
هان کجایی های  
تا چکاوکهای سیمین بشارت بر درخت سبز آوازت پر  
افشانند  
تا به من گویی  
باد چشمت روشن ای از هفت اقلیم جهان رانده  
نی همین تنهای تنها در سپنج خاک  
کز حریم آسمان رانده  
هد هد ای هدهد،  
باز امشب نامه بی دارم  
ز آن که یادش زایش باران بود در جنگل پاییز فرسود  
روان من  
ای چو من دلتنگ  
ای چو من با خویشتن در جنگ.  
میدانم توان رفتنت تا بیکران ها نیست  
پاسخش را نامه بی از آنچه دیدی در دیاران سبا بنویس  
با سر انگشتان سرخ آذرخشان. بر حریر ابرها بنویس  
(۲)

شهرزاد قصه گوی شرق  
هیچ یادت هست  
نیمروزی که سیب سرخ باغستان مشرق را  
«دستی از آن سوی مغرب چید و پژواک صداهایی  
که: آوخ چید، آنک چید» (در هفت آسمان پیچید)  
نیمروزی که خط ها و عددها  
در خیابان غبار آلوده تقویم  
پر نیان واژه های پاک را در آبکند ترس می شستند  
نیمروزی که موم گرم خورشید،  
آب میشد در میان لائوردین کاسه آفاق  
نیمروزی که دیدم واپسین بار  
سایه ابریشمین گیسوانت را  
- چون نماز سبز گندمزارها در آستان باد-  
بر فراز پله کان هودجی روین  
رهسپار شهر جابلسا  
هیچ میدانی که چون داراب  
- شهر جابلسا-  
این گران سنگی که افتاده است  
از فرود چاهسار کهکشانهایی به ژرفای هزاران سال  
دره چابکسوار قرن یاقوتی  
شهر جابلسا  
این سیه پستان بد کاره  
این ستمباره  
این پلشت این شوم این شبگرد پتیاره  
این شبستان گناه آلود ناهید دهان گندیده را پدرود  
باید گفت  
گرگزند تند با دانش  
و زجفای خانه زادانش  
جوهر سیال رویش در نهانگاه سرشت زندگی افسرد  
کودک باور به باغستان فرادهای نوشین برگ نوشین  
بار  
در گهواره سبز بلوغ آفرینش مرد  
باز گرد ای شهرزاد قصه گوی شرق  
باز گرد ای چون گل خورشید چشمانت به سوی  
شرق

واصف باختری کابل - ۱۳۶۲  
۱ - تعبیری از فروغ فرخزاد

### در من کسی ...

**سیاوش کسرائی**  
تنگ غروب است  
در خانه شمع و چراغی یا صدایی نیست اما  
در من، کسی می گرید اینجا  
ساعت به تابوت سیاهش خفته، گویی  
قلب زمان استاده از کار  
از قاب عکسی، چشم های آشنایی روی دیوار  
دارد به روی من نظر، اما چه بیمار  
در آسمان تیره یک چابک پرستو  
با پنجه های باد وحشی در ستیز است  
باران نمی بارد ولی ابری شناور  
با یادهای خوب من پا در گریز است  
دور است از من، آرزو، دور  
دیر است بر من زندگی، دیر  
دل تنگ از این دوری و دیری و تماشای  
در من کسی خاموش می گرید در اینجا

### فروردین ۱۳۶۳

### من به میخانه ام امشب

**عماد خراسانی**  
گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر  
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر  
امشب را که در انیم غنیمت شمیریم  
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر  
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم  
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دیگر  
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد  
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر  
تا روم از پی یار دگری می باید  
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر  
نشنیده است گلی بوی تو ای عنجه ناز  
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر  
تو سیه چشم چو آئی بنماشای چمن  
نگذاری بکسی چشم، تماشای دگر  
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز  
اوستادان و فزوندند معمای دگر  
این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش  
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

### القبای دگر

**عبدالله صالحی سمنانی**  
غمش افزود غمی بر سر غم های دگر  
ده به شادی غم او دو سه مینای دگر  
آشیان کرده غمت در دل بی کینه ی ما  
چون ندیده به جهان خوشتر از این جای دگر  
سر سری نیست مرا عشق که با یک دو عتاب  
گیرم از تو دل و بندم به دلارای دگر  
جز شرابی و کتابی و تو و طرف چمن  
ز خدایم، بخدا نیست تمنای دگر  
عهد کردم که دگر می، نخورم در همه عمر  
به جز از امشب و فردا شب و شب های دگر  
زین جهانم چه ثمر بود به جز غم که دهی  
زاهدا، وعده بیهوده به دنیای دگر؟  
تو که امروز توانی و بدادم نرسی  
جز بهانه نبود وعده به فردای دگر  
گر به طبع تو موافق سخنم نیست مرنج  
صالحی را بود ای دوست القبای دگر

### سنگ مزار

**صادق سرمد**  
آن گل که تیغ غمزه او ساخت کار من  
امروز دسته گل بنهد بر مزار من  
در بحر عشق غرقه بحسرت از آن شدم  
کان ساحل امید نیامد کنار من  
بگریست زار زار بخاکم ولی چه سود  
وقتی که کارزار غمش ساخت کار من  
هر چند چشم بسته ام از روی هر چه هست  
دنبال اوست دیده شب زنده دار من  
در خاک تیره روشنی ام صبح روی تست  
ای روشن از تو ظلمت شب های تار من  
بنشین بخاک من که بخاکم نشانده ای  
ترسم که دامن تو بگیرد غبار من  
ترسم شکار دام هوی و هوس شوی  
ای صید خال و خط که نگشتی شکار من  
هر کس بیادگار نشانی ز خود گذاشت  
نام شهید عشق تو شد یادگار من  
سرمد بپاس آنکه بدریا زدم دلی  
امروز گشت گوهر اشکی نثار من

### گلبرگ خونین

**رهی معیری**  
ز خون رنگین بود چون لاله، دامانی که من دارم  
بود صد پاره همچون گل، گریبانی که من دارم  
مپرس ای همنشین احوال زار من، که چون زلفش  
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم  
سیه روزان فراوانند، اما کی بود کس را؟  
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
غم عشق تو، هر دم آتشی در دل بر افروزد  
بسوزد خانه را، نا خوانده مهمانی که من دارم  
بترک جان مسکین از غم دل راضیم، اما  
بلب از ناتوانی کی رسد، جانی که من دارم؟  
بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا:  
بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم  
ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد  
ندارد ابر نیسان، چشم گریبانی که من دارم  
ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر  
مصیبت نامه دلهاست، دیوانی که من دارم  
رهی، از موج گیسوئی دلم چون اشک میلرزد  
بموی بسته امشب، رشته جانی که من دارم  
**اردیبهشت ماه ۱۳۲۸**

### سیه چشمان اهوازی

**دکتر محمد کامگار پارسی**  
چنان بردند از من دل سیه چشمان اهوازی  
که دل از حافظ شیرین سخن ترکان شیرازی  
نه تنها دل شداز دستم که جان خواهند و بی پروا  
کنند این رهزنان دین و دل با جان و دل بازی  
پرستوزلف و نیلوفر لبانند این کمانداران  
که آموزند مژگان سیه را ناوک اندازی  
گر از پرده برون آید پری یا حور از جنت  
نه چونان دلکش آید نی بدین خوبی و طنزازی  
شبست و ماهتاب و طرف کارون و بهاری خوش  
ز زورقها بگوش آید نوای شور و شهنزاری  
غنیمت دان وصال یار و عشق و نو جوانی را  
بترس ای نوجوان زان دم که این سرمایه در بازی  
من از این عشق رسوا گر، نیازم، لابه ام، سوزم  
تو با آن حسن جان پرور، فریبی، عشو ای، نازی  
غریبم، عاشقم، گم کرده ره، جائی نمیدانم  
غریبان را پناهی، به که ما را نیز بنوازی  
بظاهر گرچه من پیرم بعشق از صد جوان پیشم  
چه باشد گر که با این خسته جان، دل مهربان سازی  
رقیب سنگدل دارد سر قتل من و غافل  
که عشقم از نخست آموخت راه و رسم سربازی  
بنارم «کامگارا» ساحت ملک محبت را  
که در آنجا بیک مسند نشیند ترک با تازی  
**اهواز - خرداد ۱۳۵۲**

### بوی تازه

بوی تازه می آید، بوی ناب، بوی شراب  
بوی عشق می آید، بوی شوق، بوی شتاب  
بوی آخر دیوار، بوی اول پرچین  
بوی خاک می آید، بوی باد، بوی آب  
بوی شعر می آید، با تو گفتن و گفتن  
بوی اسب، بوی سوار، بوی قصه، بوی خواب  
بوی تو است می آید، باز با همان پاییز  
بوی تو است می آید، با نسیم مست و خراب  
مست مست مستی باز، باز آن که هستی باز  
باز هم همان قصه، تشنگی و آب و سراب  
کوچک است دنیایت، گفته ای و می گویی  
بی خیال هر چه بزرگ!، آرزو و نقش بر آب!  
باز هم همان پاییز، باز یاد تو لبریز  
باز بوی تو، انگار: بوی شوق، بوی شتاب  
فربیا میرزا محمد نیا - شهریور ماه ۱۳۷۶

### خروس

**دکتر قدمعلی سرامی**  
من از عصیر خروشی زلال سرشارم،  
لبالب از نفس تند و گرم رگبارم.  
من آن خروس خروش افکن شب آشوبم،  
که از سیاهی، سیر، از سکوت بیزارم.  
سرم چو شعله فرود آمدن نمی داند،  
که خود سرخی از لخته های خون دارم.  
به صور خویش دیدم که آفتاب دمید،  
به رستخیز خود اندیشه کن که در کارم.  
کس از زبان من آگاه نیست، من خود نیز،  
دلم خوش است که بار آور است متقارم.  
گشاد بال و بلند خروش و سرخ کلاه،  
گواه نیکی کردار و گفت و پندارم.  
به لای لای نمی ماند این خروش، مخسب!  
بدوز چشم به چشم همیشه بیدارم.  
**۱۳۶۳/۸/۱۰**

